

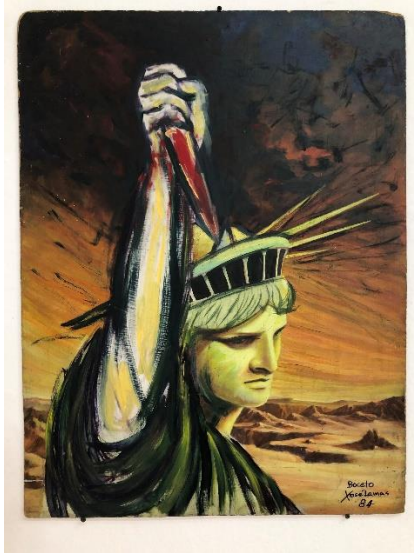
# امپریالیسم امریکا:

## بی نقاب بر چهره

همراه با مرور کتاب چگونه می‌توان یک امپراتوری را پنهان ساخت

تئاتر اقتصاد سیاسی

سعید رهنما



خوزه لاماس، موزه‌ی هنرهای مَرتلن مکزیک

## (۱)

رویدادهای جهانی با چنان سرعتی در حال وقوع است که به‌سختی می‌توان کلیت آن را هم‌زمان به تصور درآورد. برکنار از رویدادهای بیش از یک سال گذشته در خاورمیانه، و پس‌لرزه‌های آن که کماکان ادامه دارد، مرکز ثقل تحولات جدید، رئیس‌جمهور جدید امریکا، دونالد ترامپ، میلیاردر بسازوبفروش پرخاشگر و عنصر فاسد و ارتجاعی است که در تلاقی یک سلسله بحران‌های داخلی و خارجی، با حمایت چند میلیاردر از خودش بزرگ‌تر و بنیادگرایان اوانجلیست مسیحی، و در واکنش به ضعف‌ها، خطاها و بی‌مایگی حزب دموکرات، با بیشترین رأی مردم امریکا به صندلی ریاست جمهوری نشسته است. کابینه و گردانندگان اصلی رژیم او نیز عمدتاً متشکل از میلیاردرهای بسیار ارتجاعی و مفسران تلویزیونی دست‌راستی افراطی و مذهبی هستند. سه میلیاردر بزرگ، ایلان ماسک، جف بی‌زوس، و مارک زوکربرگ، که مجموع ثروت‌شان از مجموع ثروت ۵۰ درصد مردم امریکا، یعنی حدود ۱۷۰ میلیون امریکایی، بیشتر است، آشکارا از او حمایت کرده، و ایلان ماسک که نزدیک به ۳۰۰ میلیون دلار به کمپین انتخاباتی ترامپ کمک کرده بود، مسئول تجدید سازمان دولت فدرال امریکا شده است.

دونالد ترامپ ممکن است که غیر قابل‌اعتمادترین رئیس‌جمهور تاریخ امریکا باشد، اما قطعاً در زمره‌ی صادق‌ترین آنها است. او با سیاست‌هایی که هم در عرصه‌ی داخلی و هم بین‌المللی در پیش گرفته، هرگونه تظاهر و ریاکاری را کنار گذاشته و در داخل و خارج از امریکا چهره‌ی واقعی این به‌اصطلاح «بزرگ‌ترین دموکراسی جهانی» را نمایان ساخته، و در حال تبدیل نظام سیاسی و اقتصادی کشورش به یک الیگارشی است. این الیگارشی با تکیه بر ثروت فزاینده‌ی درصد بسیار کوچکی از سرمایه‌داران، با کنترل رسانه‌های اصلی، و با سوءاستفاده از نارضایی اکثریتی که بر اثر سیاست‌های نولیبرالی که همین صاحبان سرمایه و قدرت بر اقتصاد امریکا حاکم کرده‌اند، و تحمیقی که بر اثر اشاعه‌ی مداوم اطلاعات نادرست بر این اکثریت روا داشته‌اند، قدرت انحصاری خود را گسترش می‌دهد. این واقعیت محصول سیاست‌هایی است که از دهه‌های ۷۰ و ۸۰ میلادی از سوی کسانی که کرت اندرسن به‌درستی «نابغه‌های اهریمنی» نامید، و من

قبلاً درباره‌ی آن نوشته‌ام به‌طور سیستماتیک دنبال شد. (نیازی به توضیح نیست که تأکید بر قدرت‌گیری الیگارشی در امریکا به معنی همسان‌کردن آن با دیگر الیگارشی‌های حاکم در پاره‌ای از کشورهای استبدادی نظیر روسیه، چین، کره شمالی، و کشورهای خاورمیانه و امثال آنها نیست، بلکه تأکید بر تضعیف فزاینده‌ی دموکراسی در این کشور است که به‌رغم صدمات بسیار، هنوز در آن دادگاه‌های متعدد و مستقل، آزادی بیان و مطبوعات، و اجتماعات وجود دارند و مخالفین حکومت به‌راحتی راهی زندان یا سر به نیست نمی‌شوند!) باین‌حال باورکردنی نیست که سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ای که سال‌ها بر اثر مبارزه‌های نیروهای پیشرو، چپ، جنبش‌های زنان، محیط زیست، ضد نژادپرستی و تشکل‌های کارگری به اجرا در آمده، با چه سرعتی در حال از بین رفتن است. ترامپ رسماً خواستار لغو همه‌ی سیاست‌های برابری‌خواهی و عدالت‌طلبی، سقط جنین، ضد نژادپرستی و محافظت از محیط زیست شده و وزارت‌خانه‌های مربوطه را وادار به کنار گذاشتن آنها کرده است.

یکی از هدف‌های دولت ترامپ کاهش هزینه‌های دولت و اعمال صرفه‌جویی از طریق تعطیل وزارت‌خانه‌ها و نهادهایی است که از نظر او و حامیان‌اش زائداند، تا از این طریق وعده‌ی کاهش مالیات ثروتمندان را عملی کند. وزارت آموزش و پرورش فدرال از زمره‌ی نخستین نهادهایی است که انحلال بخش اعظم آن آغاز شده است. در امریکا (و کانادا) آموزش و پرورش جزئی از مسئولیت‌های ایالتی است و هزینه‌ی آن از محل مالیات‌های هر شهر و ناحیه تأمین می‌شود. از آن‌جا که ناحیه‌های فقیرتر امکان پرداخت مالیات کم‌تری به نسبت نواحی ثروتمند دارند، دولت فدرال به تأمین نیازهای آموزشی و غذایی مدارس نواحی کم‌درآمد و دانش‌آموزان فقیر کمک می‌کند. با حذف وزارت آموزش و پرورش فدرال عملاً فاصله‌ی طبقاتی کودکان فقیر با دیگر هم‌سالان خود تشدید می‌شود. از دیگر تصمیم‌های ترامپ اخراج بازرسان کل در وزارت‌خانه‌های مختلف بوده است. این بازرسان‌ها که غیر حزبی‌اند و از سوی سنا تأیید می‌شوند، با هدف پیشگیری از فساد و حیف‌ومیل در نهادهای دولت فدرال به وجود آمدند و با حذف آنها بازرسی و حسابرسی از این نهادها از میان خواهد رفت. تغییر و تحولات متعدد دیگر که حتی کارکردهای بسیار حساس برای امریکا، از پلیس فدرال اف.بی.آی، سازمان سیا،

تا بازرسان پایگاه‌های موشک‌های اتمی را دربر می‌گیرد، که جزئیات آن از بحث ما خارج است. برکنار از ایلان ماسک و وزارت‌خانه‌ی جدید «کارآیی دولت»، راسل وُت یکی از ارتجاعی‌ترین مخالفان نقش دولت در اقتصاد، در رأس یکی از مهم‌ترین نهادهای دولت فدرال، یعنی دفتر مدیریت و بودجه (OMB) قرار گرفته، و رسماً قصد دارد دولت فدرال را هرچه کوچک‌تر کند و بسیاری از فعالیت‌هایش را به شرکت‌های بزرگ بخش خصوصی انتقال دهد.

تغییر و تحولات داخلی، تأثیر مستقیم و رابطه‌ی بلافاصله‌ای با سیاست‌های خارجی - که بیشتر مورد توجه ماست - داشته است. هنوز یک ماه از به قدرت رسیدن ترامپ و همراهانش نگذشته که او آشکارا قدرت جهانی خود را به نمایش گذاشته است. کشوری در جهان، اعم از «متحد» و «دشمن» نیست که ترامپ برایش خط‌ونشان نکشیده باشد، و همه‌ی دولت‌ها را در هر قاره‌ای که هستند به تکاپو واداشته است.

این سیاست ابتدا با تهدید کشورهای همسایه، از جمله کانادا که نزدیک‌ترین متحد سیاسی آمریکا، بزرگ‌ترین شریک تجاری آن کشور، و اغلب گوش‌به‌فرمان برای مشارکت در بیشتر جنگ‌های امپریالیستی آمریکا بوده، آغاز شد. ترامپ با تهدید ۲۵ درصد تعرفه بر کالاهای وارداتی و ۱۰ درصد در مورد نفت و گاز و برق به‌دروغ اعلام کرد که آمریکا سالانه بیش از ۲۰۰ میلیارد دلار به کانادا یارانه می‌دهد. حال آن‌که واقعیت آن است که کانادا نفت و گاز و برق را پایین‌تر از قیمت بازار جهانی به آمریکا می‌دهد، و در مورد دیگر کالاها تراز تجاری‌اش با آمریکا منفی است. ترامپ همین کار را نیز با مکزیک که تأمین‌کننده‌ی بخش وسیعی از نیازهای کشاورزی و صنعتی آمریکا است، انجام داد. بخشی از این سیاست فشار برای تأمین امنیت مرزهای وسیع آمریکا با این دو کشور و جلوگیری از قاچاق و به‌ویژه ورود مهاجران و پناهندگان از مرز مکزیک است، مهاجرانی که خود عمدتاً محصول و پی‌آمد سیاست‌های امپریالیسم آمریکا در کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی بوده‌اند و هستند.

کشوری در این قاره نیست که صدمات جدی اقتصادی و سیاسی از امپریالیسم آمریکا ندیده باشد. مثلاً مکزیک با عظمت تاریخ گذشته‌اش و برکنار از کشتار رهبران سیاسی گذشته‌اش، اولین کشوری بود که در ۱۹۳۸ نفت خود را ملی اعلام کرد و

بلافاصله از سوی شرکت‌های نفتی از جمله امریکایی تحت فشار و تحریم قرار گرفت. ونزوئلا، پایه‌گذار تفکر ایجاد اوپک، زمانی که در ۱۹۴۸ خواستار سهم ۵۰/۵۰ نفت خود شد، با کودتای امریکایی مواجه شد، و دهه‌ها بعد که چاوز یک حکومت مترقی مردمی ایجاد کرد، امریکا علاوه بر طرح کودتا آن‌چنان تحریم‌هایی را بر ونزوئلا تحمیل نمود که این کشور ثروتمند را فقرزده و جوانان‌اش را آواره کرد. در گواتمالا وقتی پس از سال‌ها دیکتاتوری، دولت مترقی و منتخب مردم به رهبری آربنز به قدرت رسید و با اصلاحات ارضی تسلط شرکت امریکایی یونایتد فروت را محدود ساخت، در ۱۹۵۴ با کودتای سازمان سیا مواجه شد، و از آن پس تا دهه‌ها دیکتاتوری‌های نظامی تحت حمایت امریکا بر آن کشور حکومت کردند. دولت ایالت متحده در السالوادور نیز با حمایت از دیکتاتوری‌های نظامی بر علیه نیروهای مترقی از جمله فارابوندو مارتی و دهه‌ها بعد در دهه‌ی هشتاد بر علیه جبهه‌ی آزادی‌بخش فارابوندو مارتی و جنگ داخلی ۱۲ ساله از نظامیان سرکوبگر حمایت کرد. حکومت دست راستی فعلی این کشور نیز محصول حمایت‌های امریکا است. داستان کوبا، انقلاب آن و توطئه‌ها و تحریم‌های هفتاد ساله امریکا را می‌دانیم. دیگر نمونه‌های صدمات امپریالیستی فراوان‌اند، از جمله در نیکاراگوا، شیلی و دیگر کشورهای قاره‌ی امریکا - کشورهای بی‌بیشترین مهاجران غیر قانونی امروزی از آنها به امریکا سرازیر شده‌اند.

دولت ترامپ نگاهی کلنیالیستی به این کشورها دارد. برای نمونه در اولین اقدامات دولت جدید و سفر وزیر خارجه‌ی جدیدش به السالوادور، توافق آن دولت را برای انتقال پاره‌ای از مهاجران غیر قانونی به آن کشور، و حتی انتقال زندانیان امریکایی که به جنایات جدی دست زده‌اند به زندان معروف السالوادور، که بزرگ‌ترین زندان جهان است، کسب کرد. این نوعی برون‌سپاری (outsourcing) زندان، و یادآور سیاست‌های استعماری است که زندانیان را به مستعمره‌های دوردست می‌فرستادند. قبلاً هم امریکا برون‌سپاری شکنجه و ارسال متهمان به سوریه را انجام داده بود. دیگر کشورهای فقیر امریکای مرکزی نیز از جمله گواتمالا و کوستاریکا هم ناچار به پذیرش مهاجران غیر قانونی شده‌اند.

اما آنچه که سیاست‌های جدید امپریالیستی را به مثابه بازگشتی به دوران گذشته‌های استعماری به ذهن می‌آورد، وقاحت آشکاری است که رئیس‌جمهور امریکا در کشورگشایی مطرح می‌کند. ابتدا اعلام کرد که کانادا باید ایالت پنجاهویکم ایالات متحده شود، سپس مدعی شد که برای حفظ امنیت امریکا، گرینلند باید از سوی دانمارک به ایالات متحده واگذار شود. همچنین به غلط اعلام کرد که چون پاناما اداره‌ی بخشی از کانال را به چین واگذار کرده، آن را تصرف خواهد کرد. یک شرکت متعلق به هنگ کنگ در دو سوی کانال حضور دارد، اما اداره امور کانال به دست پاناما است. البته بخشی از این ادعاها فوت و فن معامله و حقه‌بازی‌هایی است که ترامپ در آن تبحر کامل دارد، و به همین ترتیب است که پاناما نیز پذیرفته که بخش زیادی از مهاجران غیر قانونی امریکا را بپذیرد و اولین گروه از این پناه‌جویان بی‌گناه را همچون جنایت‌کاران با غل و زنجیر به پاناما فرستاده تا از آن‌جا برخلاف قوانین بین‌المللی به کشور مبدا بازپس فرستاده شوند.

اما شاید عجیب‌ترین و وقیحانه‌ترین خواستی که ترامپ مطرح کرده، تملک باریکه‌ی غزه، اخراج نزدیک به دو میلیون فلسطینی و اسکان آنها در کشورهای مصر و اردن، و استفاده از تخصص بسازوبفروشی خود، تبدیل آن باریکه به «ریوریای خاورمیانه» با هتل‌ها و میدان‌های گلف باشد. این خواست را، که منشاء آن دوست جنایتکارش نتانیا هو است، از جمله در حضور شاه اردن که به شکل تحقیرآمیزی وحشت زده در مقابل‌اش نشسته بود مطرح کرد، و او که حکومت‌اش بدون کمک‌های مالی و نظامی امریکا دوامی نخواهد داشت، متضرعانه اعلام کرد که فعلاً دو هزار کودک غزه‌ای را خواهد پذیرفت. شاه اردن به خوبی می‌داند که در کشوری که حدود ۷۰ درصد جمعیت‌اش منشاء فلسطینی دارند، پذیرش خواست ترامپ/نتانیا هو ناقوس مرگش را به صدا در خواهد آورد. این مسئله‌ی بسیار حساس سیاسی را مصر و دیگر کشورهای عربی هم به خوبی می‌شناسند - واقعیتی که در هفتاد سال گذشته سبب شد که هیچ یک از این کشورها، به‌جز اردن آن‌هم با توافق خود جنبش فلسطین، به فلسطینی‌های آواره امتیاز شهروندی ندهند. مصر که بعد از اسرائیل بیشترین کمک‌های مالی و نظامی امریکا را دریافت می‌کند، بیش از دیگر کشورهای عربی تحت فشار است. عربستان و

شیخ‌نشین‌های عرب که موجودیت‌شان به تسلیحات و حمایت‌های نظامی امریکایی وابسته است، با این طرح مخالفاند، و به‌جز امارات متحده عربی، مخالفت‌شان را ابراز کرده‌اند. با این حال معلوم نیست که تحت فشار امریکا چه خواهند کرد. به‌هرحال می‌توان پیش‌بینی کرد که این خطر وجود دارد که بخشی از این طرح وحشتناک که «نکبه» جدید فلسطینی‌هاست به موقع اجرا درآید.

جنبه‌ی دیگر یورش امپریالیستی ترامپ فشار به اعضای سازمان ناتو، ماشین جنگی امپریالیسم جهانی، است که تا قبل از عکس‌العمل احمقانه‌ی پوتین و حمله‌اش به اوکراین در حال نابودی بود، و پس از آن جان تازه‌ای گرفت. ترامپ قبلاً گفته بود که ۳۲ عضو کنونی ناتو باید دو درصد از تولید ناخالص ملی خود را صرف بودجه‌ی دفاعی کنند، و حال پس از به قدرت رسیدن مجدد، این خواست را به پنج درصد افزایش داده و تهدید کرده که هر عضوی که بودجه‌ی دفاعی خود را به این حد بالا نبرد، از حمایت امریکا محروم خواهد ماند. هم‌اکنون هیچ یک از اعضای ناتو، به‌جز لهستان، بودجه‌ی نظامی‌اش به دو درصد هم نمی‌رسد. خود امریکا حدود ۳ درصد بودجه‌ی عظیم‌اش را -- که از مجموع ده بزرگ‌ترین بودجه‌های نظامی جهان بیش‌تر است -- به امور نظامی اختصاص داده است.

یکی از هدف‌های ترامپ در این زمینه افزایش فروش اسلحه و تجهیزات نظامی به این کشورهاست. با آن که هر یک از این کشورها خود از تولیدکنندگان عمده‌ی تسلیحات نظامی‌اند، اما همگی از خریداران سخت‌افزارها و نرم‌افزارهای نظامی و تسلیحاتی امریکا هستند. اندازه‌ی بازار صنایع نظامی امریکا، همان‌طور که در [نوشته‌ی دیگری به آن پرداخته‌ام](#)، بیش از ۶۱۳ میلیارد دلار است. بودجه‌ی وزارت دفاع که بزرگ‌ترین استخدام‌کننده در آن کشور است، بیش از ۸۰۰ میلیارد دلار است که متجاوز از ۵۰ درصد آن صرف قراردادهای «دفاعی» با شرکت‌های بزرگ نظامی می‌شود، که هر یک از آن‌ها بیش از صد هزار کارگر و کارمند دارند (در مجموع بیش از سه‌ونیم میلیون نفر در صنایع نظامی امریکا مشغول به‌کارند). به‌علاوه بخش عظیمی از میلیاردها دلار «سرمایه‌های خطرپذیر» داخلی و خارجی و بخش مهمی از سرمایه‌های «صندوق‌های سرمایه‌گذاری حکومتی» کشورهای خارجی، به‌ویژه کشورهای ثروتمند

عربی حوزه‌ی خلیج فارس، در صنایع نظامی امریکا سرمایه‌گذاری می‌شود. بدون صنایع نظامی و سرمایه‌گذاری در آن‌ها، اقتصاد امریکا سخت دچار مشکل می‌شود. ترامپ قصد دارد که با افزایش درآمدهای ناشی از توسعه‌ی صنایع نظامی، وعده‌های کاهش مالیات‌های ثروتمندان را عملی سازد، و از جمله به اعضای ناتو فشار آورد که خریدهای نظامی خود را افزایش دهند. هدف عمده‌ی دیگر از این تلاش‌های ترامپ و دارودسته‌اش، زمینه‌سازی مقابله با چین است که موزیانه و قاطعانه در حال گسترش نفوذ خود در اقصی نقاط جهان است و به سرسخت‌ترین رقیب تاریخ امریکا بدل شده است.

در دیگر عرصه‌ی مهم سیاست خارجی، ترامپ با روابط خاص و مشکوکی که با پوتین داشته، در اولین اقدام خود از طریق مذاکرات تلفنی مقدمات انجام مذاکرات صلح با اوکراین را ترتیب داد. جالب آن‌که او به‌رغم خدماتی که زلنسکی با کشاندن روسیه به جنگ، به ناتو و صنایع نظامی امریکا کرده، رسماً اعلام کرد که اوکراین نمی‌تواند به عضویت ناتو در آید، و در میان بهت و حیرت متحدانش اوکراین را آغازگر جنگ اعلام نمود، و خواستار انتخابات در اوکراین شد. از آن حیرت‌آورتر مشروط کردن حمایت امریکا در مذاکرات صلح، به واگذاری ۵۰ درصد منابع مواد معدنی پرارزش اوکراین به امریکاست. به علاوه، ترامپ با تحقیر آشکار متحدان اروپایی خود، اعلام کرد که در مذاکرات صلح، قدرت‌های اروپایی را راه نخواهد داد. معاونش هم با مداخله‌ی آشکار در امور داخلی کشورهای اروپایی از جمله آلمان، و حمایت از احزاب راست افراطی، خشم رهبران اروپایی را برانگیخت. ملاقات وزرای خارجه و دیگر مقام‌های عالی‌رتبه‌ی امریکا و روسیه در عربستان، بدون حضور اوکراین و اروپا، بیانگر این قدرت‌نمایی بود. (انتخاب عربستان برای این ملاقات بسیار مهم نیز موزیانه در جهت پیشبرد دیگر سیاست‌های امریکا در خاورمیانه و ارتقای موقعیت عربستان و بن سلمان به امید برقراری روابط با اسرائیل صورت گرفت.)

از دیگر اقدامات حیرت‌آور ترامپ/ماسک، دستور توقف آژانس امریکایی توسعه‌ی بین‌المللی، (USAID) بوده است. این سازمان که بیش از ۶۰ سال قبل در دوران رئیس‌جمهوری کندی به امید جلب کشورهای فقیر و ممانعت از نزدیک شدن آن‌ها به



شوروی به وجود آمد، و در بیش از یکصد کشور در قاره‌های افریقا، آسیا، خاورمیانه و اروپای شرقی فعال بوده، در واقع نقش به‌اصطلاح هویچ (در مقابل چماق) را بازی می‌کرد و کمک‌های بسیار مهمی را در جهت کاهش فقر و کنترل بیماری‌ها در کشورهای فقیرتر و در حال توسعه ارائه می‌داده، سهم مهمی در ایجاد وجهه‌ای مثبت از امریکا ایفا کرده است. دولت ترامپ تصور می‌کند که دیگر نیازی به چنین ظاهرسازی‌هایی ندارد. قطع کمک‌های مالی به بسیاری از افراد، رسانه‌ها و جریاناتی که با سیاست‌های امریکا هم‌راستا بودند - از جمله برخی افراد از «پوزیسیون» ایرانی - نیز در همین مقوله می‌گنجد.

مجموعه‌ی این سیاست‌ها و بسیاری دیگر، بیانگر اعتمادبه‌نفس کاذبی است که سبب شده رهبری جدید امپریالیسم امریکا بی‌هیچ تعارف و تظاهری قدرت خود را به‌رخ بکشد و موقعیت خود را تقویت کند. بخشی از این اعتمادبه‌نفس پشتوانه‌ی واقعی دارد و باید مورد توجه کسانی قرار بگیرد که قبلاً مرگ امپریالیسم امریکا و این که دیگر قدرت هژمون جهان نیست را اعلام کرده بودند. تردیدی نیست که امپریالیسم امریکا نسبت به قبل تضعیف شده - زمانی در دهه‌ی پنجاه میلادی تولید ناخالص ملی امریکا حدود ۵۰ درصد تولید ناخالص جهانی بود، و امروزه حدود ۲۳ درصد است - اما این کشور کماکان بزرگ‌ترین و قوی‌ترین قدرت اقتصادی، نظامی و اطلاعاتی جهان است. امریکا ۱۲۸ پایگاه نظامی عمده در ۵۵ کشور جهان دارد (نقشه‌ی یک). اگر مجموعه‌ی پایگاه‌ها و «نقاط» کوچک و بزرگ دیگری را که در جهان دارد به حساب آوریم، آن‌طور که در کتاب ایمروار که در بخش دوم به آن اشاره شده، این تعداد به ۸۰۰ می‌رسد. (گفتنی است روسیه در ۱۴ کشور، و چین در ۳ کشور چنین پایگاه‌هایی دارند). برکنار از این پایگاه‌های ثابت، بیشترین پایگاه‌های متحرک از جمله نیروی دریایی «آب آبی» یا بلو واتر - نیروی دریایی اقیانوسی و آب‌های دور - متشکل از ۱۱ ناو هواپیمابر با ۱۳۰ هزار خدمه (روسیه ۱ ناو، چین ۲ ناو)، ۶۶ زیر دریایی و کشتی‌های اتمی (روسیه ۳۱، چین ۱۲) را داراست. نیروی دریایی «آب سبز» یا نیروی دریایی ساحلی‌اش نیز از هر قدرت دیگری بزرگ‌تر است. دیگر زرادخانه‌های امریکا، از هواپیماهای گول‌پیکر با توانایی حمل تانک‌ها و هلیکوپترها گرفته تا بمب‌افکن‌های

بسیار سنگین سنگ‌رشدن، موشک‌های قاره‌پیما و پهپادهای دور‌پرواز، نیز از رقبایش به‌مراتب بزرگ‌تر است. برکنار از توان وحشتناک نظامی، قدرت امریکا در عرصه‌ی اطلاعاتی و ماهواره‌ای نیز از دیگر کشورها به‌مراتب وسیع‌تر است، و بسیاری از بزرگ‌ترین سِرورِها و مراکز اطلاعاتی عمده در امریکا هستند. بخش اعظم نظام مالی جهانی تحت کنترل مستقیم و غیر مستقیم امریکا است. اکثر معاملات جهانی با دلار امریکا انجام می‌شود و بانک‌های امریکایی اند که این معاملات را انجام می‌دهند. به‌طور خلاصه، امریکا که کماکان در رأس سرمایه‌داری جهانی قرار دارد، و در شرایطی که یک الیگارشی راست افراطی و بنیادگرای مذهبی سکان آن را به دست گرفته، خطر بسیار جدی و مهمی برای کل جهان است. اما طرفه آن که همین سیاست‌های خشن و آشکاری که در این یک ماهه‌ی اول قدرت‌گیری ترامپ در پیش گرفته شده، و متحدان جهانی‌اش از جمله کانادا و اروپا را هم سخت خشمگین کرده است، سرانجام او را ناچار به عقب‌نشینی خواهد کرد.

طنزآمیزترین بخش این قضیه در این است که هدف عمده ترامپ و دارودسته‌اش آماده کردن زمینه برای مقابله با تنها رقیب اصلی امریکا، یعنی چین است. همان‌طور که نشریه‌ی گاردین به‌درستی اشاره دارد، اقداماتی از جمله تعطیل کردن و قطع کمک‌های یو.اس.آی.دی برکنار از صدماتی که به کشورهای فقیر وارد می‌سازد، بهترین فرصت را به چین می‌دهد تا به‌سرعت جای خالی امریکا را پر کند. دولت چین در سال ۲۰۱۸ «آژانس توسعه‌ی بین‌المللی چین» (IDCA)، یا سازمان کمک‌های چین را ایجاد کرد، که ادامه‌ی برنامه‌های «کمربند و جاده» است و همان نقش به‌اصطلاح «قدرت نَرَم» سازمان کمک‌های امریکا را ایفا می‌کند. با این تفاوت که این کمک‌ها را به شکل واگذاری وام و یا ساختن زیرساخت‌ها انجام می‌دهد. چین به‌رغم مشکلات اقتصادی که با آن روبروست، امکانات بسیاری دارد که می‌تواند خلاء ناشی از حذف کمک‌های امریکا، را به نفع خود پر کند. تردیدی نیست که صدماتی که از وضع تعرفه‌ها بر کالاها و خدمات چینی گرفته تا ممنوع شدن فعالیت شرکت‌های اطلاع‌رسانی و ارتباطی و بسته شدن بازار امریکا به روی اتوموبیل‌های برقی چینی، به آن وارد آمده و خواهد آمد، چین را دچار مشکلاتی خواهد ساخت. به‌علاوه معاملات را که ترامپ با

کشورهای متعدد، به‌ویژه با روسیه، خواهد داشت، برای چین مسئله‌ساز خواهد بود، اما به‌رغم همه‌ی این مشکلات و احتمالات، چین هم ساکت نخواهد نشست. هم‌اکنون بی‌آن‌که چین پایگاه نظامی در این یا آن نقطه‌ی جهان ایجاد کند، در اغلب کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته‌ی جهان از طریق وام‌دهی و ساخت زیرساخت‌ها حضور بسیار فعالی یافته، در آن کشورها نفوذ زیادی به دست آورده و امپریالیسم خاص خود را گسترش داده و می‌دهد. پاره‌ای از دیگر سیاست‌های نابخردانه‌ی ترامپ نیز به نفع چین تمام می‌شود. برای نمونه، برخورد خشن ترامپ به رهبری کشور افریقای جنوبی و عدم شرکت در اجلاس ۲۰ کشور بزرگ جهان که ریاست کنونی آن با افریقای جنوبی است، به‌خاطر آن‌که آن کشور شجاعانه دولت اسرائیل را به دادگاه جنائی بین‌المللی کشاند، افریقای جنوبی را بیشتر و بیشتر به چین نزدیک کرده است. و بسیاری مثال‌های دیگر. در عرصه‌ی داخلی هم‌زمان زیادی به طول نخواهد انجامید که همان جمع عظیمی که بر اثر مشکلات معیشتی و ناآگاهی سیاسی به او رأی دادند، متوجه خطای خود شوند و به جنبش‌های اعتراضی علیه این سیاست‌ها بپیوندند.

## (۲)

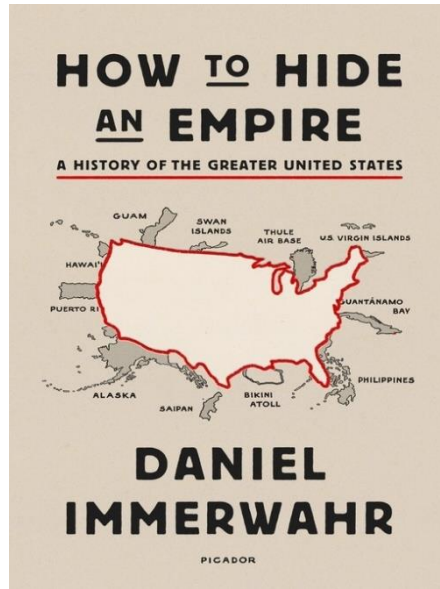
### **نگاهی به کتاب چگونه می‌توان یک امپراتوری را پنهان کرد**

نویسنده: دانیل ایمروار

ناشر: فرار، استراوس، جیرو

صفحات: ۵۱۶

سال: ۲۰۱۹، ۲۰۲۰



کتاب [چگونه می‌توان یک امپراتوری را پنهان کرد](#) کتابی خواندنی و آموزنده در مورد تاریخ ایالات متحده آمریکا است که عرصه‌های مختلف سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی گسترش جغرافیایی استعماری و امپریالیستی این قدرتمندترین کشور جهان را تشریح می‌کند. دانیل ایمروار، مورخ آمریکایی و استاد دانشگاه نورت وسترن در این کتاب سیاست‌های گسترش‌طلبانه و کشورگشایی‌های اولیه‌ی رهبران آمریکا را فاش می‌کند. اما در عین حال بر تغییر و تحولاتی تأکید دارد که بر اثر توسعه‌ی تکنولوژی‌های نظامی و اقتصادی، اشغال و حفظ سرزمین‌های بزرگ - به سبک استعمارگران گذشته - را بی‌اهمیت ساخته است. او نشان می‌دهد ایالات متحده برکنار از مراحل اولیه، که نظیر دیگر استعمارگران سرزمین‌های دیگر از جمله فیلیپین را اشغال می‌کند، در مراحل بعدی به‌جای حفظ و نگهداری پرمسئله‌ی مستعمره‌ها و درگیری با ساکنان کشورهای اشغالی، سلطه‌ی خود را از طریق حفظ «نقطه»‌های کوچکی در اطراف جهان حفظ کرده و می‌کند. ایمروار این شکل از سلطه را امپراتوری

نقطه‌نقطه‌ای یا نقطه-محور (pointillistic) می‌نامد، (اصطلاحی که آن را از سبک نقاشی پساامپرسیونیست «نقطه‌چین» که نقاش تصاویر خود را نقطه‌نقطه به تصویر می‌کشد، به‌عاریت گرفته است).

لازم به توضیح است که تحلیل ایمروراز مفاهیم امپراتوری و امپریالیسم نه براساس درک چپ سوسیالیستی با برداشت‌های مختلف از آن و با تأکید بر ارتباط آن با تحولات سرمایه‌داری، بلکه عمدتاً بر درک متداول کشورگشایی و سلطه‌ی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی بر دیگر کشورها استوار است، و گاه سطحی و بسیار ساده‌انگارانه طرح می‌شود. برای نمونه، در اشارات مختصری که به جنگ با مکزیک به دنبال الحاق تگزاس به امریکا دارد، به تحولات سرمایه‌داری آن زمان در اروپا و انقلاب صنعتی که با رشد سریع صنایع نساجی و نیاز فزاینده‌ی آن‌ها به واردات پنبه که عمدتاً از کشتکاری‌های برده‌داری ایالت جنوبی امریکا تأمین می‌شد، توجه نمی‌کند. به نمونه‌های دیگری از این دست در ادامه اشاره خواهیم کرد. با این حال آنچه این کتاب را حائز اهمیت می‌کند، تشریح جزئیات عملکرد یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های جهانی است که به ادراک ما از عملکرد امپریالیسم کمک می‌کند. یکی از هدف‌های نویسنده این است که به خود امریکایی‌ها هم نشان دهد که امریکا تنها به نقشه‌ی متداول ایالات متحده محدود نبوده و نیست. وی اشاره می‌کند که امریکا همیشه اصطلاح امپراتوری را برای دیگر کشورهای استعماری به کار برده و همیشه نقش امپراتوری خود را پنهان ساخته است.

کتاب در دو بخش با ۲۲ فصل به تشریح تاریخ گسترش این کشور از آغاز پیدایش آن می‌پردازد. به گفته‌ی نویسنده، تاریخ گسترش کلان-امریکا را می‌توان در سه پرده نشان داد.

در اولین مرحله به دنبال کسب استقلال ۱۳ کلنی شرق امریکای کنونی از انگلستان در ۱۷۷۶، پاره‌ای از این ایالات تازه‌تأسیس حرکت به سوی غرب را، که حوزه‌ی قلمرو بومیان (به‌اصطلاح نادرست متداول در فارسی، سرخ‌پوستان) بود، آغاز کردند. بومیان سازماندهی‌های خود را در قالب ملیت‌ها و قبایل مختلف داشتند. به‌رغم مبارزات دلاورانه، جمعیت میلیونی این مناطق مرکزی و غربی امریکا بر اثر کشتارها و بیماری‌ها به‌شدت کاهش یافت، سرزمین‌های آنها به اشغال سفیدپوستان برده‌دار که شهرک‌های

خود را ایجاد کردند در آمد، و در این مسیر سرزمین‌های بومیان کاملاً از نقشه پاک شد، و نقشه‌ی امروزی امریکا بیشتر و بیشتر شکل گرفت. حتی در پاره‌ای موارد که بومیان از جمله چروکی‌ها که از پیشرفته‌ترین اقوام بومی و اسکان‌یافته بودند، الفبای خود را داشتند، تکنیک‌های جدید کشاورزی را از شهرک‌نشین‌های سفیدپوست یاد گرفته بودند، قانون اساسی خود را نوشته، حتی نظیر اروپایی‌ها برده خرید می‌کردند، و با واشنگتن معاهده‌ی صلح امضا کرده بودند، از صدمات وارده از سوی امریکایی‌های سفید بی‌نصیب نماندند. حرص شهرک‌نشین‌های سفیدپوست برای زمین‌های بیشتر، همزمان با اطلاع از وجود منابع طلا در مناطق چروکی، سبب شد که ایالت جورجیا اعلام کند که قانون اساسی چروکی اعتبار ندارد و خواستار انتقال زمین‌ها به این ایالت شد. با آن که دادگاه عالی امریکا اقدام ایالت جورجیا را غیر قانونی خواند، سرزمین بزرگ چروکی به قطعات کوچک تقسیم شد، و زمین‌های تصرف شده از طریق قرعه‌کشی بین سفیدپوستان تقسیم شد. بسیاری از چروکی‌ها که سابقه‌ی تاریخی‌شان در آن سرزمین به چندین هزار سال می‌رسید، و دیگر امکان جنگیدن نداشتند، به اطراف پراکنده شدند. آنها مسیرهای طی شده را «کوره‌راهایی که در آن گریه کردیم» نامیدند و به «کوره‌راه‌های اشک» معروف شد. این نقطه‌ی آغاز کشورگشایی‌های امریکا بود.

در مرحله‌ی دوم، گسترش استعماری به طرف جنوب و اشغال سرزمین‌های امریکای مرکزی و بخش‌هایی از آسیا و اقیانوس آرام است. قبل از آن در ۱۸۰۳، امریکا با استفاده از ضعف امپراتوری فرانسه منطقه‌ی وسیع لوئیزیانا را که عملاً بخش اعظم ایالات مرکزی امروز امریکا را در بر می‌گرفت از فرانسه خریداری کرده بود. بخشی از این منطقه‌ی عظیم در جنوب با مناطقی که تحت اشغال امپراتوری اسپانیا بود مرزهای نامشخصی داشت. بسیاری از کشورهای تحت سلطه‌ی اسپانیا جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ی خود را آغاز کرده بودند. در ۱۸۲۰ مکزیک طی جنگ‌های خود با اشغال‌گران اسپانیایی استقلال خود را به‌دست آورد و از قضا امریکا اولین کشوری بود که استقلال آن را به رسمیت شناخت. در قرن ۱۹، مکزیک منطقه‌ی وسیعی شامل عملاً تمامی امریکای مرکزی از جمله گواتمالا، السالوادور، کوستاریکا، و بخش‌های وسیعی از جنوب امریکای

کنونی از جمله تکزاس، کالیفرنیا، نوادا، آریزونا، نیو مکزیکو و یوتا را دربر می‌گرفت. پاره‌ای از سرزمین‌ها بر اثر مشکلات داخلی مکزیک در مقاطع مختلف از آن جدا شدند. در ۱۸۲۴ مکزیک به یک جمهوری تبدیل شد. در ۱۸۴۵ امریکا نگزاس را که از مکزیک جدا شده بود تصرف و به خود الحاق کرد. در ۱۸۴۶ به مکزیک حمله کرد و با نیروی نظامی برتر خود ضربه‌های فراوانی به این کشور وارد ساخت و سرزمین‌های بیشتری را تصاحب نمود.

امریکا با استفاده از ضعف اسپانیا که هم در جنگ با ناپلئون شکست خورده و هم با جنبش‌های استقلال‌طلبانه مواجه بود، حضور خود را در منطقه گسترش داد. جنگ با اسپانیا در ۱۸۹۸ نقطه عطف بسیار مهمی برای پایان دادن به سلطه‌ی چهارصد ساله‌ی اسپانیا نه تنها در قاره‌ی امریکا بلکه در بخش‌هایی از آسیا و اقیانوس آرام بود. این جنگ با معاهده‌ی پاریس به پایان رسید و امریکا مالکیت پورتوریکو، گوام و فیلیپین را به دست آورد، و کوبا هم به عنوان تحت‌الحمایه به زیر کنترل امریکا در آمد. ایمروار اشاره می‌کند که بخشی از این جنگ که در تاریخ‌نویسی امریکا تحت عنوان جنگ امریکا-اسپانیا طرح می‌شود، جنگ با استقلال‌طلبان این کشورها، از جمله در کوبا و فیلیپین نیز بود که پنهان می‌ماند.

پس از تصاحب امریکای مرکزی و جزایر کارائیب، امریکا دست به اشغال ۹۴ جزیره‌ی کوچک در آنجا و اقیانوس آرام زد. که در آن زمان خالی از سکنه، صخره‌ای و کم‌باران، بدون امکان کشت، و از نظر استراتژیکی بی‌اهمیت بودند. اما چیزی داشتند که بسیاری کشورها در قرن نوزده به آن نیاز داشتند و به طلای سفید معروف شده بود که همان فضله‌ی پرندگان بود که در توسعه‌ی کشاورزی قرن نوزده و افزایش تولید مواد غذایی در امریکا سهم بسیار عمده‌ای یافته بود. در ۱۸۵۶ شهروندان امریکایی اجازه‌ی قانونی یافتند تا جزایر خالی از سکنه‌ای را که به کشور دیگری تعلق نداشته باشد به نام دولت امریکا تصاحب کنند. شرکت‌های متعددی به وجود آمدند، اما جمع‌آوری و حمل این کودها تا کشتی کار بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود، و به سراغ بومیان هاوایی و سیاه‌پوستان نواحی مختلف رفتند و آنها را در سخت‌ترین شرایط به کار گرفتند. ایمروار اشاره می‌کند که اهمیت این جزایر در آن زمان تنها به دسترسی

به کودهای مهم برای توسعه کشاورزی محدود نماند. اول آن که با وضع قانون الحاق آن‌ها به آمریکا، سیاست‌گذاران اعلام کردند که مرزهای آمریکا محدود به ایالات متحده نیست. دوم آن که، با گذشت زمان همان جزایر صخره‌ای بی‌سرنشین به بهترین پایگاه‌های هوایی و گسترش امپراتوری «نقطه-محور» تبدیل شدند.

در ۱۸۶۷ آمریکا با استفاده از ضعف روسیه تزاری، آلاسکا را از روسیه که این منطقه را در اوایل قرن ۱۹ اشغال و به خود الحاق کرده بود، خریداری کرد و روس‌ها که می‌دانستند امکان حفظ آلاسکا را ندارند، به فروش آن به آمریکا به مبلغ ناچیز هفت میلیون دلار رضایت دادند. این سرزمین بزرگ که از مجموع نگراس و کالیفرنیا بزرگ‌تر است، با منابع طبیعی سرشار و موقعیت استراتژیک فوق‌العاده مهم، در ۱۹۱۲ رسماً به‌عنوان بخشی از سرزمین آمریکا و در ۱۹۵۹ تبدیل به یک ایالت شد.

نقش آمریکا در حفر کانال پاناما و کنترل منطقه‌ی کانال نیز قابل توجه است. فکر ایجاد کانال در پاناما و کوتاه کردن راه دریایی بین دو اقیانوس از قرن ۱۶ و تسلط اسپانیا مطرح بود. فرانسه نیز در ۱۸۸۱ این پروژه را شروع کرد، اما موفق نشد. با آغاز قرن بیستم این راه دریایی برای آمریکا اهمیت بیشتری یافت و تئودور روزولت از کلمبیا که در آن زمان پاناما را تحت کنترل داشت خواست که امتیاز حفر کانال و اجازه‌ی استفاده‌ی دائمی از منطقه‌ی کانال را به آمریکا واگذار کند. اما کنگره‌ی کلمبیا با آن مخالفت کرد. چندین تلاش دیگر روزولت به‌جایی نرسید، و آمریکا به فکر حمایت از استقلال پاناما افتاد. در ۱۹۰۳ کشتی‌های جنگی خود را به منطقه فرستاد تا از ورود نیروهای کلمبیا جلوگیری کند. پاناما اعلام استقلال کرد و آمریکا بلافاصله آن را به رسمیت شناخت، نیروهای آمریکایی وارد پاناما شدند، موافقت‌نامه‌ی حفر کانال با آمریکا امضا شد و عملیات این پروژه‌ی عظیم در ۱۹۰۴ آغاز و ظرف ده سال به پایان رسید.

از دیگر دستاوردهای مهم کشورگشایی‌های آمریکا تصرف شبه‌جزایر فیلیپین با بیش از ۶ هزار جزیره، در ۱۸۹۸ بود که آن را رسماً به مستعمره خود تبدیل کرد. استقلال طلبان فیلیپین در آن زمان مشغول جنگ با استعمار اسپانیا بودند که بیش از ۳۰۰ سال بر آن حکومت می‌کرد. با شکست اسپانیا اولین جمهوری فیلیپین ایجاد شد، اما آمریکا آن را به رسمیت نشناخت و درگیری با آمریکا شروع شد. اشغالگران آمریکایی



تحت عنوان جنگ اسپانیا-امریکا به مدت ۱۴ سال با استقلال طلبان فیلیپین جنگیدند. در این جنگ که نام واقعی آن جنگ امریکا-فیلیپین است و امریکایی‌ها آن را شورش فیلیپین نامیدند، بسیاری از فیلیپینی‌ها قتل‌عام شدند. ادامه‌ی مبارزات استقلال طلبان فیلیپین آن‌چنان عرصه را بر اشغالگران امریکایی تنگ کرده بود که رئیس‌جمهور تئودور روزولت در ۱۹۰۷ فیلیپین را «پاشنه آشیل» نامید و دستور داد که مقدمات استقلال این مستعمره را آماده کنند. اما سلطه‌ی امریکا ادامه یافت. در ۱۹۴۱ در جنگ جهانی دوم امپراتوری ژاپن به فیلیپین حمله و آن را اشغال کرد. نیروهای مقاومت فیلیپینی با کمک امریکا به سلطه‌ی ژاپن بر فیلیپین پایان دادند. در ۱۹۴۶ فیلیپین استقلال خود را اعلام کرد اما پس از درگیری‌های وسیع با امریکا، به‌عنوان بخشی از اقمار امریکا باقی ماند.

نکته‌ی بسیار مهمی که کتاب بر آن تأکید دارد، سلطه‌ی نژادپرستی بر تفکر نه‌تنها مهاجرین و شهرک‌نشین‌های اروپایی بلکه رهبران بسیار معروف امریکا است. برده‌داری و تجارت برده جنبه‌ی آشکار این گرایش بود، اما برخورد به ساکنان غیرانگلساکسون سفید و فجایی که در مراحل مختلف کشورگشایی امریکا بر آن‌ها رفت حیرت‌آور است. برای نمونه زمانی که لوئیزیانا را از فرانسه خریدند، در آن منطقه‌ی وسیع، برکنار از شهرک‌نشین‌های انگلیسی‌تبار و پروتستان، مردمان دیگری سکونت داشتند؛ «کاتولیک‌ها، سیاه‌پوستان آزادشده، بومیان، و افراد با نژاد مختلط». پس از تملک این منطقه‌ی عظیم انتظار می‌رفت که نظیر دیگر ایالات نظام سیاسی مشابهی استقرار یابد. اما حتی شخصی چون جفرسون (سومین رئیس‌جمهور امریکا و نویسنده‌ی اصلی اعلامیه‌ی استقلال) هم‌نظر با کسانی که معتقد بودند که ساکنان این منطقه «نظیر کودکان قادر به اداره‌ی خود نیستند» یک دولت نظامی را بر این منطقه حاکم کرد. فرماندار منصوب او هم با اعتقاد به «تاریک‌ذهنی» این جماعت بی‌رحمانه بر آنها حکومت می‌کرد، و دادن حق رأی به آنها را بدعتی خطرناک می‌دانست.

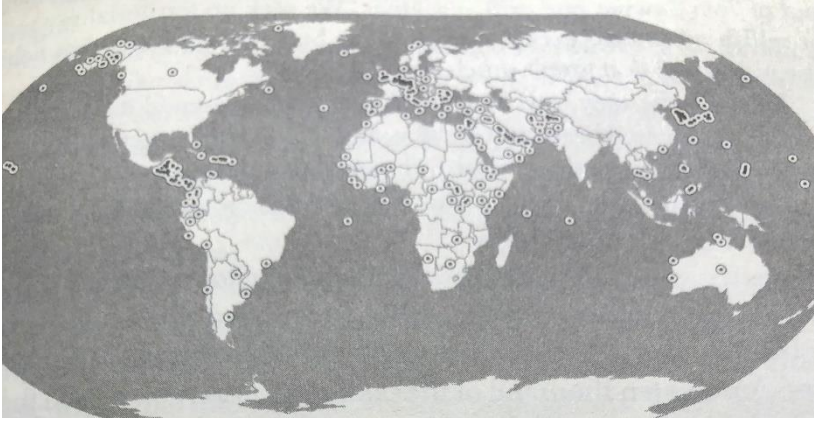
ایمروار اشاره می‌کند که در جریان جنگ امریکا-مکزیک، امریکا مکزیکوسیتی پایتخت آن کشور را هم تسخیر کرد، و به‌راحتی می‌توانست تمام مکزیک را تسخیر کند. پاره‌ای هم در سنای امریکا با این خواست موافق بودند. اما به گفته‌ی یکی از

مهم‌ترین سناتورهای طرفدار برده‌داری، «ما هرگز در نظر نداشتیم که جز سفیدپوستان – نژاد سفید آزاد، کسی را به عضویت ایالات متحده در آوریم... آیا تصور می‌کنید که می‌توانیم با این بومیان و نژادهای مختلط مکزیکی مثل یک همراه و همدم برابر رفتار کنیم؟» نکته‌ی جالب‌توجه این که با توجه به کم‌جمعیت بودن سرزمین‌های وسیع شمال مکزیکی از جمله تگزاس، کالیفرنیا و دیگر ایالات کنونی این منطقه که الحاق آن‌ها سرزمین امریکا را ۶۹ درصد بزرگ‌تر کرد، از نظر جمعیتی تنها یک‌ونیم درصد به کل جمعیت امریکا اضافه نمود، و این رهبران نژادپرست را نگران نمی‌کرد.

زشت‌ترین جنبه‌های نژادپرستی را در پورتوریکو می‌بینیم. امریکا در جریان جنگ با اسپانیا این مجمع‌الجزایر واقع در دریای کارائیب را از کنترل اسپانیا خارج کرد و به تصاحب خود درآورد. در ۱۹۱۷ به ساکنان آن حق شهروندی امریکا را داد، اما بدون حق رأی در انتخابات فدرال، و بدون پذیرش آن به‌عنوان یک ایالت. وضعیت فلاکت بار مردم این جزایر با یک طوفان بزرگ که بسیاری را به کشتن داد و صنعت قهوه را نابود کرد، و بحران بزرگ ۱۹۲۹ که قیمت شکر را بسیار کاهش داد، خراب‌تر هم شد. انواع بیماری‌ها بسیاری را به کشتن داد، بیماری‌هایی که به‌سادگی قابل درمان بودند و مشابه آن‌ها در ایالات جنوبی امریکا نیز شایع و معالجه شده بود. اما اهالی پورتوریکو نه‌تنها معالجه نشدند، بلکه برای پزشکان امریکایی به موش‌های آزمایشگاهی تبدیل شدند. تراکم جمعیت در این جزایر به‌ویژه جزیره‌ی اصلی نسبتاً زیاد بود، و فرماندار به این نتیجه رسیده بود که تنها راه نجات جزیره «محدود کردن زادوولد در میان بخش پایین‌تر و نادان جمعیت» است. ایمروار نقل‌قول عجیبی را از فرانکلین روزولت، محبوب‌ترین رئیس‌جمهور تاریخ امریکا، طرح می‌کند که به شوخی به مشاورش گفته «تنها راه‌حل شیوه‌ای است که هیتلر به طرز مؤثری به کار گرفت... بسیار ساده و بدون درد است. مردم در یک گذرگاه باریک از جلوی یک دستگاه برقی عبور می‌کنند و پس از چند ثانیه نازا می‌شوند!» نویسنده در مورد پزشکان به نقش وحشتناک دکتری اشاره می‌کند مردم جزیره را به «حیوانات آزمایشگاهی» تشبیه می‌کند و تأیید می‌کند که برای پژوهش‌های خود، سلول‌های سرطانی را وارد بدن آنها کرده و تعدادی را هم کشته است. (جزئیات این مسئله را به‌دلیل اهمیت آن در پانویس آورده‌ام).<sup>۱</sup>

بخش دوم کتاب به دوران پس از جنگ جهانی دوم اختصاص یافته و به تغییر و تحولات مهمی که در شکل عملکرد امپراتوری و سلطه‌ی جهانی امریکا پدید آمده می‌پردازد. در بخشی از دوران جنگ، امریکا تنها نقش پشتیبانی داشت. سیاست «کمک-اجاره» (Lend-lease) روزولت بر این مبتنی بود که امریکا به متحدانش و هر کشوری که بر علیه فاشیسم بجنگد، کمک‌های غذایی، سوخت‌رسانی و تسلیحاتی می‌دهد و پایگاه‌های هوایی و دریایی اجاره می‌کند. امریکا بسیاری از این نقاط را که تحت کنترل امپریالیسم بریتانیا قرار داشت برای مدت طولانی ۹۹ ساله کرایه کرد، و هر چه که جنگ به درازا کشید، امریکا پایگاه‌های بیشتری را تحت کنترل خود در آورد. در مواردی با ارائه‌ی کمک در ایجاد زیرساخت‌ها، کشور مورد نظر را وادار به اجاره دادن پایگاه می‌کرد، اما در اغلب موارد این پایگاه‌ها را از متحدین خود می‌گرفت. تنها استثنا شوروی بود که استالین ضمن پذیرش میلیاردها دلار کمک از امریکا در هیچ جا اجازه‌ی ایجاد پایگاه در مناطق تحت کنترل شوروی را نداد.

پس از جنگ، امریکا قدرت بلامنازع امپریالیستی جهان بود، نیمی از تولید صنعتی جهان را داشت، تنها قدرت اتمی جهان بود و بخش‌های وسیعی را در سرزمین‌های مختلف تحت کنترل داشت. اما دیگر در هیچ جا اقدام به الحاق این مناطق نکرد، و حتی بزرگ‌ترین مستعمره‌ی آن، یعنی فیلیپین هم استقلال یافت. ایمروار دو دلیل را مطرح می‌کند. اول آن که در جریان جنگ جهانی و پس از آن جنبش‌های استقلال طلبانه و رهایی‌بخش در اغلب مستعمرات تحت سلطه‌ی قدرت‌های اروپایی و ژاپن شروع و حفظ و نگهداری آن‌ها بسیار پرهزینه شده بود. دلیل دوم این که تحولات صنعتی مهم از جمله صنایع شیمیایی نیاز به پاره‌ای مواد اولیه از جمله لاستیک طبیعی را کاهش داده، و نیازی به کنترل سرزمین‌های بزرگ و حفظ مستعمرات نبود. آنچه که امریکا برای حفظ قدرت جهانی خود به آن نیاز داشت، حفظ نقاط کوچک پراکنده‌ای در سراسر جهان بود، که از طریق ایجاد پایگاه‌های دریایی و هوایی منافع خود را حفظ کند، و هم‌زمان پایگاه‌های متحرک دریایی از جمله ناوهای هواپیمابر و زیردریایی‌ها را گسترش دهد.



نقشه‌ی یک - پایگاه‌ها و «نقاط» تحت کنترل امریکا در جهان؛ منبع ایمروار

بخش دوم کتاب، به‌رغم اشاره به بسیاری نکات مهم در مورد عملکرد امریکا و تحولات پس از جنگ جهانی دوم، در مجموع بسیار دلسردکننده است. بخش مهمی از این کمبود به ضعف نظری مورخ و برداشت او از امپراتوری و امپریالیسم مربوط است. با آن که ایمروار به‌طور پراکنده به پاره‌ای جنبه‌های اقتصادی هم می‌پردازد، اما توجه اصلی او بر گسترش سرزمینی و دسترسی امریکا به اقصی نقاط جهان از طریق پایگاه‌های پراکنده و تکنولوژی‌های نظامی است. هیچ تحلیلی از نقش عظیم امریکا و سلطه‌ی اقتصادی جهانی‌اش از طریق بانک‌ها، انحصارات و شرکت‌های چندملیتی امریکایی، نفوذ بلامنازع‌اش در نظام مالی و پولی جهان و در نهادهای جهانی سرمایه‌داری از جمله صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی، سرمایه‌گذاری‌های مستقیم و غیرمستقیم به شکل وام و خرید اوراق بهادار امریکا، دیده نمی‌شود. به عبارت دیگر ضمن روشنگری ارزشمندش در مورد سیاست «نقطه-محور» ایالات متحده و وجود ترسناک ۸۰۰ نقطه و پایگاه در کشورها و دریاها و اقیانوس‌های جهان، به یکی از مهم‌ترین جنبه‌های سلطه‌ی امپریالیستی، یعنی سلطه‌ی مالی، صنعتی و به‌طور کل اقتصادی نمی‌پردازد. حتی در مورد همین نقطه‌ها و جزیره‌ها نیز، به‌جز یکی دو مورد گذرا، اشاره‌ای به نقش اقتصادی پاره‌ای از آن‌ها در زنجیره‌ی تولید و

برون سپاری‌های مخرب صنعتی همراه با استثمار وحشتناک نیروی کار موقت وارداتی، و یا در مواردی که این جزیره‌ها پایگاه‌های قلبی بانک‌های فلات قاره هستند، نمی‌بینیم. به‌رغم این کمبودهای جدی و دیگر نارسایی‌های این کتاب که امکان مرور همه‌ی آنها در این نوشته نیست، چگونه می‌توان یک *امپراتوری را پنهان ساخت*، کتاب بارزشی است که بسیاری جنبه‌های تاریک تاریخ امریکا را بدون پنهانکاری روشن می‌سازد. کتابی که سعی بر آن داشته که تاریخ امریکا را از زاویه‌ای متفاوت از تاریخ‌نویسی‌های معمول ارائه دهد، و به نوعی ادامه‌ی کار مورخانی نظیر هوارد زین، مورخ و نویسنده‌ی برجسته چپ امریکایی در کتاب *تاریخ مردمی امریکا* - و البته نه در حد آن - است.

---

<sup>۱</sup> دکتر کرنلیوس رودز برای معالجه‌ی کم‌خونی و دیگر بیماری‌های اهالی پورتوریکو، که به نظر او «کثیف‌ترین، تنبل‌ترین، فاسدترین، دزدصفت‌ترین نژاد بشر... حتی از ایتالیایی‌ها پست‌تر» بودند، انواع آزمایش‌های پزشکی را روی آن‌ها انجام می‌داد. او در نامه‌ای به دوستش می‌نویسد، «آنچه که این جزیره به آن نیاز دارد، نه یک طب عمومی بلکه یک موج عظیم است که تمام جمعیت را نابود سازد... من سهم خودم را انجام داده‌ام، ۸ نفر را کشته‌ام و به چند نفر دیگر هم سلول سرطانی تزریق کرده‌ام، اما هنوز نمرده‌اند...» این نامه که قبل از ارسال روی میز دکتر باقی مانده بود، توسط یکی از کارمندان به پدرو البیزو کامپوس، یک وکیل ملی‌گرا و از رهبران استقلال طلب داده می‌شود. البیزو نسخه‌های آن نامه را به‌عنوان مدرک نقش امریکا در سربره‌نیست کردن مردم پورتوریکو به روزنامه‌ها می‌فرستد. این کار به دستگیری و محاکمه و زندانی شدن البیزو کامپوس انجامید. شورش‌ها کار وکیل مردمی را سخت‌تر کرد و برای مدت ۲۶ سال، عملاً تا آخر عمرش در زندان امریکا باقی می‌ماند. اما دکتر رودز که خجالت‌زده جزیره را ترک کرده بود، در بازگشت به امریکا نه تنها بازجویی نشد، بلکه به ریاست بیمارستان بزرگی در نیویورک منصوب گشت، و در ۱۹۴۲ به معاونت آکادمی پزشکی نیویورک انتخاب شد. در دوران جنگ جهانی دوم زمانی که امریکا سلاح‌های شیمیایی را در پاناما توسعه می‌داد، مشغول آزمایش سلاح‌های شیمیایی روی انسان‌ها شد - که باز بسیاری از آنها پورتوریکویی‌های فقیر بودند. این دکتر به‌خاطر مطالعات «ارزشمند» اش بر روی سرطان، در روی جلد مجله‌ی تایم، به‌عنوان «عالم برجسته‌ی پزشکی» مورد تحسین قرار گرفت! اما این قهرمان امریکایی برای پورتوریکویی‌ها جنایت‌کار بی‌شمی بیش نبود، و پدرو البیزو کامپوس - وکیلی که از مادری سیاه‌پوست زاده شده و در فقر و تنهایی بزرگ شده بود، از همان گروهی که دکتر آن‌ها را تنبل‌ترین و دزدصفت‌ترین مردمان خوانده بود، با استعداد

---

فوق‌العاده‌ای که داشت، از دانشکده‌ی حقوق دانشگاه هاروارد به‌عنوان نفر اول هم دوره‌ای‌هایش فارغ‌التحصیل شده بود، و به‌خاطر آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی بخش بزرگی از زندگی‌اش را در زندان‌های امریکا گذرانده بود — قهرمان ملی پورتوریکو باقی ماند.